



قصه های آقای شهید

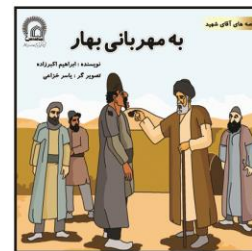
# آشنای قدیمی

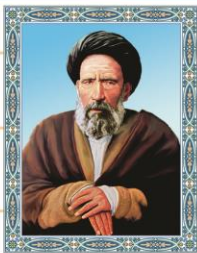
نویسنده: ابراهیم اکبرزاده

تصویر گر: یاسر خزاعی



از این مجموعه می خوانیم :





سید حسن مدرس (ره) در «سرابه»<sup>۱</sup> به دنیا آمد. پدرش سید اسماعیل بود و مادرش خدیجه

نام داشت. سید حسن چهره‌ای شاداب داشت. با صدای زیبایی قرآن می‌خواند.

بزرگتر که شد نماینده مردم در مجلس بود. مردم او را خیلی دوست داشتند.

در آن زمان، رضاخان شاه ایران بود. او به مردم ظلم می‌کرد. مدرس و تعدادی از

نمایندگان در مجلس می‌خواستند رضاخان را اخراج کنند.

سرانجام مدرس به دست مأموران رضاخان در کاشمر به شهادت رسید. سالهای سال است

که از آن زمان می‌گذرد. اکنون قبر آقای شهید زیارتگاه همه مردم ایران است.



زیارتگاه شهید آیت‌الله... سید حسن مدرس (ره) (آقای شهید) - کاشمر



در کوچه‌های شهر سرگردان بود. به دنبال آشنایی  
می‌گشت. از جلو مسجد گذشت. به طرف بازار  
رفت. وارد کوچه‌ای شد. کوچه باریکی بود. ناگهان  
چشمش به مردی آشنا افتاد که پیش می‌آمد.

این مرد را کجا دیده بود؟

یادش آمد که مدتی قبل در صحرا به این مرد،  
کمک کرده بود و به او آب و غذا داده بود.

اسم او را فراموش کرده بود.

صبر کرد. مرد آمد و از کنارش گذشت.

خودش بود. به دنبال او رفت و گفت: «آقا؟»



مرد ایستاد. برگشت. چهره آرامی داشت.

لباسش سفید و تمیز بود. اما انگار چوپان را به یاد

نمی آورد.

چوپان سلام کرد و گفت: د مرا به یاد نمی آورید؟

روزی که تشنه بودید. من شیر دوشیدم و

شما...، مدرس جواب سلام چوپان را داد.

کمی فکر کرد.

- آقا، خودتان گفتید اگر مشکلی پیش آمد نزدتان

بیایم.



مدرس لبخندی زد و مرد چوپان را به خانه خود دعوت کرد. مرد در راه مشکلش را گفت. تا اینکه به خانه مدرس رسیدند.

خانه ای کوچک با درِ چوبی . مدرس با محبت چوپان را به اتاق راهنمایی کرد .

برایش آب و غذا آورد و گفت : در ناراحت نباشید .

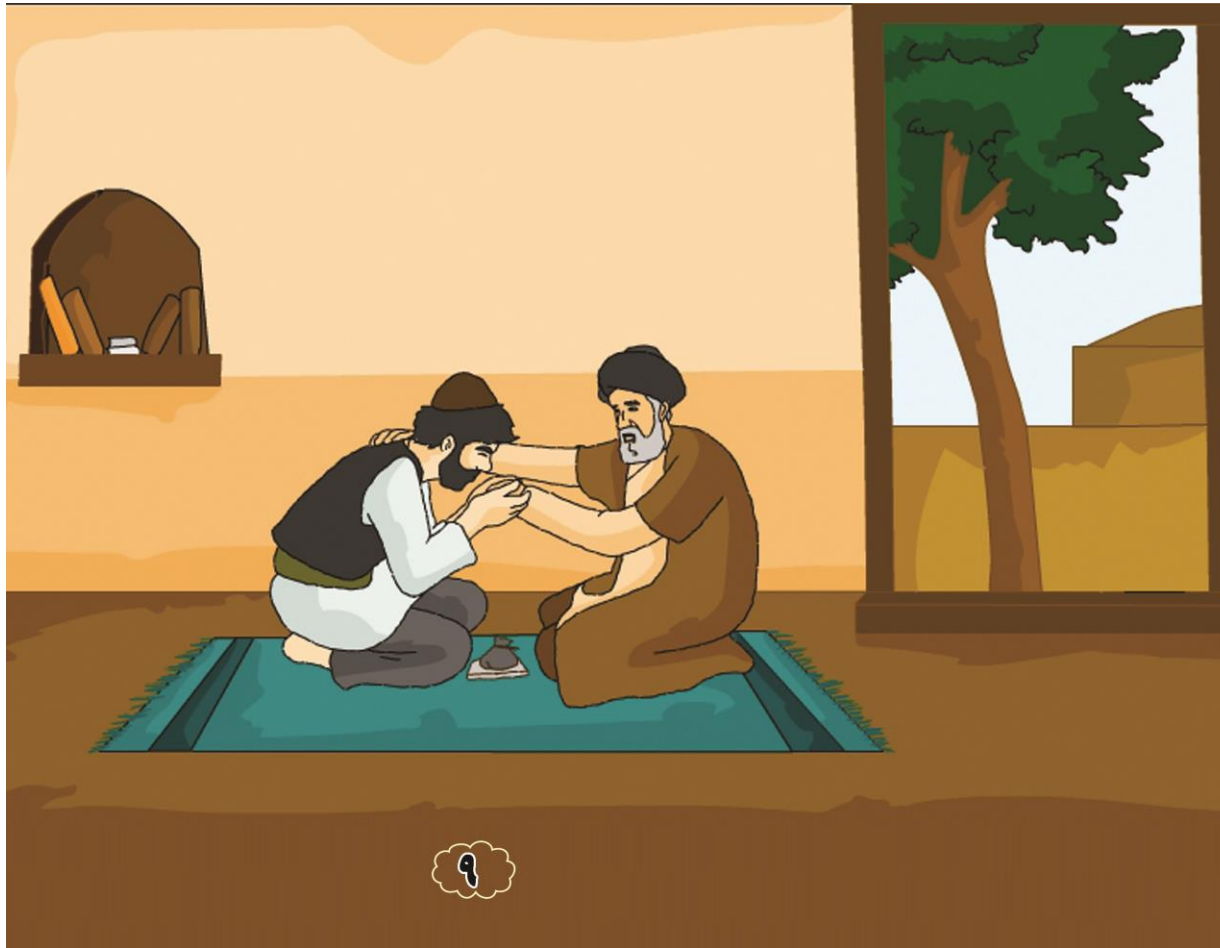
به خواست خدا مشکل شما حل می شود . ،

چوپان منتظر بود . تعدادی از گوسفندانش را

گرگها خورده بودند. به شهر آمده بود تا از کسی

پولی قرض بگیرد و گوسفند بخرد .





مدرس مقداری پول از زیر تشک که روی آن  
می‌نشست، برداشت. سپس رو به چوپان گفت:  
«برو با این پول گوسفند بخر،  
چوپان تعجب کرد. باور نمی‌کرد.  
گفت: «آقا، این پول‌ها زیاد است.» مدرس گفت:  
«خداوند می‌فرماید هر گاه کسی به شما خوبی  
کرد، بهتر از آن جوابش دهید.»  
چوپان دست مدرس را بوسید. مدرس با مهربانی  
دست روی شانه او گذاشت. چوپان گریه می‌کرد.  
مدرس می‌دانست این گریه شوق است.